

# درختی که ریشه در آسمان دارد

## چند روایت از درهم تنیدگی زندگی و جنگ از جنگ تحمیلی اول تا جنگ تحمیلی سوم



ادبیات مقاومت

محمود جوانبخت

نویسنده

زن می‌گوید: «از بعد از این ماجرا هر درختی که می‌بینم، می‌گویم آفرین درخت... آفرین به تو که نگذاشتی بچه ۲۲ روزه من روی زمین بیفتد... او را در آغوش گرفتی و نگذاشتی بیفتد روی زمین و استخوان‌هایش بشکند... چه قدر شرف داشتی تو درخت...»  
احتمالاً شما هم این روزها حرف‌های بانوی سرافرازی را که ۸ نفر از خانواده‌اش در جنگ تحمیلی اخیر به شهادت رسیده‌اند، شنیده‌اید. ویدیویی از حرف‌های او در فضای مجازی و رسانه‌ها به صورت گسترده منتشر شده است. زن خیلی محکم حرف می‌زند و چه حرف‌هایی هم می‌زند. دلت از سنگ هم باشد می‌لرزد با شنیدن کلام او. بدن بی‌جان‌نوه ۲۲ روزه‌اش را روی درخت پیدا کرده‌اند... از شدت انفجار بچه

حرف‌های این بانوی بزرگوار را که شنیدم یاد ننه سولماز افتادم؛ ننه سولماز داستان کوتاه «درخت کلاغ» مجید قیصری مجموعه داستانی دارد به اسم «زیر خاکی» و «درخت کلاغ» یکی از داستان‌های این مجموعه است. راوی، سرایدار پیر مدرسه‌ای دخترانه است که بمباران شده است. احتمالاً اشاره قیصری به مدرسه دخترانه‌ای است که زمان جنگ تحمیلی ۸ ساله، در شهر میانه بمباران شد. سرایدار پیر مدرسه هنوز در خرابه مدرسه زندگی می‌کند و مدام به یاد دخترچه‌هایی است که تا چند روز پیش سر و صدا و هیاهوی‌شان از در و دیوار مدرسه بالا می‌رفت و حالا جای سر و صدای بچه‌ها از صدای گنجشک‌ها و کلاغ‌های فراوانی گرفته است که به طرز عجیبی دوروبر تک درخت حیاط مدرسه می‌چرخند و همین حساسی پیرمرد را کلافه کرده و البته ننه‌سولمازی که هر روز به مدرسه می‌آید و سراغ سولمازش را می‌گیرد. آن ساعتی که مدرسه بمباران شد، سرایدار پیررفته بود دنبال کاری و برای همین زنده مانده است. زنده مانده است تا پاری‌ما از مدرسه و بچه‌ها بگوید. از کلاس‌های ویران و نیمکت‌های سوخته و از تک

که آنچه بر سر ننه‌سولمازا آمد را ماندگار کرده‌اند... ماجرای مادر بزرگ نوزاد ۲۲ روزه و نوه‌ای که پرت‌شده روی درخت و درخت با شرفی که برای او آغوش گشود هم نوشته خواهد شد...

### سند ماندگار بلوغ روحی

از همان ساعتی که در صبح نهم اسفند صدای انفجار در تهران و سایر شهرها به گوش رسید و خبر رسمی شروع جنگ اعلام شد، مردانی هم از راه رسیدند و در سراسر ایران مشغول کنترل امنیت خیابان‌ها و کوچه‌ها شدند و به مراقبت از جان و مال شهروندان پرداختند؛ با تمهیداتی در معایر که اصطلاحاً ایست - بازرسی نامیده می‌شود... در میان‌شان از نوجوانان ۱۶، ۱۷ ساله هست تا پیرمردان ۷۰، ۸۰ ساله... کسانی که حمیت و همت والایی دارند برای حفظ موجودیت این سرزمین، اما در حوالی دهه دوم جنگ بود که دشمن زبون شروع به کوبیدن پست‌های ایست - بازرسی کرد و در چند جای تهران و سایر شهرها، این مردان غیور را هدف گرفت و تعدادی از آنها را به شهادت رساند و تعدادی هم مجروح شدند. از فدای آن روز ولی نه تنها ایست - بازرسی‌ها کم نشد و جمعیت‌شان اندک، بلکه داوطلبان

از حضور در جبهه را نوشته. افتتاحیه کتاب معرکه و به‌یادماندنی است... داوود ۱۵ ساله تاریخ تولدش را در شناسنامه دستکاری کرده و یک سال بالا برده (۱۳۴۹) را تبدیل کرده به (۱۳۴۸). مسئول ثبت‌نام ولی زرنگ‌تر از این حرف‌ها است که یک نوجوان بتواند سرش شیره بمالد. رو به داوود می‌زند به قیوم آخرو با کریه و زاری می‌گوید: «برادرا تو می‌خوای پانکی بشم؟ می‌خوای مقصد بشم؟ به خدا اگر نذاری برم جبهه فاسد و دزد می‌شما، اون دنیا جلوی امام حسین رو می‌گیرم و از دست تو شکایت می‌کنم...» بالاخره مسئول ثبت‌نام نرم می‌شود و...

یک بار دیگر باید بروم سر وقت «خداحافظ کرخه». به گمان من یکی از بهترین و صمیمی‌ترین کتاب‌های خاطرات جنگ است. یکی از زیباترین سندهای ماندگار از بلوغ روحی نوجوانان و جوانان وطن عزیزمان ایران...

### لابه‌لای خانه‌های ویران شده

جوادیه را هم زد. محله‌ای که در آن به



ایرنا

داوود غفاززادگان حق بزرگی برگردن داستان جنگ دارد. علاوه بر این، حق معلمی بر گردن تعدادی از نویسندگان جوان سال‌های پس از جنگ دارد. او، هم داستان‌های خوب جنگی مثل همین «آواز نیمه‌شب» نوشت و هم در تشویق و یاد دادن و حتی تصحیح و نقد و پیشنهاد برای اصلاح داستان‌های منتشر نشده دوستان نویسنده، بسیار دست و دلباز بود. بی‌دریغ کمک می‌کرد و حرف حساب از ادبیات داستانی کم در چنته نداشت. یادم هست یک وقتی که درباره «آواز نیمه‌شب» حرف می‌زدیم، گفت این زمان حاصل تجربیات او است از زندگی که جوادیه، در دوران جنگ و بمباران... به شخصیت آسیه فکر می‌کردم. دختری حساس و تیز و باهوش... او در یکی از همین خانه‌های کوچک زندگی می‌کرد. با پدرش که راننده ماشین سنگین بود و برادرش آصف که رفته بود جبهه و احمد برادر دیگرش که او هم دلش می‌خواست برود و مادرش، ماما اختصر و مادرزرگش... لابه‌لای خرابه‌ها صدای آسیه را می‌شنیدم. می‌گفت: «می‌رسیم به سر کوچه‌ای. احمد مردم را کنار می‌زند و می‌رویم جلو... ترس برم داشته، بوی دود، بوی گوشت سوخته و صدای داد و

عکسی از تجمع مردمی «تا پای جان برای ایران» در محکومیت حمله آمریکا و رژیم صهیونیستی به کشورمان عصر شنبه ۹ اسفند ۱۴۰۴ با حضور اقشار مختلف مردم تهران در میدان فلسطین

عکسی از تجمع مردمی «تا پای جان برای ایران» در محکومیت حمله آمریکا و رژیم صهیونیستی به کشورمان عصر شنبه ۹ اسفند ۱۴۰۴ با حضور اقشار مختلف مردم تهران در میدان فلسطین

عکسی از تجمع مردمی «تا پای جان برای ایران» در محکومیت حمله آمریکا و رژیم صهیونیستی به کشورمان عصر شنبه ۹ اسفند ۱۴۰۴ با حضور اقشار مختلف مردم تهران در میدان فلسطین

عکسی از تجمع مردمی «تا پای جان برای ایران» در محکومیت حمله آمریکا و رژیم صهیونیستی به کشورمان عصر شنبه ۹ اسفند ۱۴۰۴ با حضور اقشار مختلف مردم تهران در میدان فلسطین

عکسی از تجمع مردمی «تا پای جان برای ایران» در محکومیت حمله آمریکا و رژیم صهیونیستی به کشورمان عصر شنبه ۹ اسفند ۱۴۰۴ با حضور اقشار مختلف مردم تهران در میدان فلسطین

عکسی از تجمع مردمی «تا پای جان برای ایران» در محکومیت حمله آمریکا و رژیم صهیونیستی به کشورمان عصر شنبه ۹ اسفند ۱۴۰۴ با حضور اقشار مختلف مردم تهران در میدان فلسطین

عکسی از تجمع مردمی «تا پای جان برای ایران» در محکومیت حمله آمریکا و رژیم صهیونیستی به کشورمان عصر شنبه ۹ اسفند ۱۴۰۴ با حضور اقشار مختلف مردم تهران در میدان فلسطین

عکسی از تجمع مردمی «تا پای جان برای ایران» در محکومیت حمله آمریکا و رژیم صهیونیستی به کشورمان عصر شنبه ۹ اسفند ۱۴۰۴ با حضور اقشار مختلف مردم تهران در میدان فلسطین

مادر پای دیگ بود و همسرش کاسه‌ها را می‌چید تا او پر کند و پسرها و دخترهاشان هم کاسه‌ها را پر کردند... آن سوتر آسمان ستاره‌باران بود از شلیک پدافند ولی این زن و مرد و بچه‌هاشان تماشا می‌کردم... افطار پیر و پیمان خورده بودم و جایی برای آش رشته نبود وگرنه می‌رفتم و یک کاسه‌اش می‌گرفتم... دختر نوجوان‌شان با چه شور و حالی سینی پر از کاسه‌های آش را جلوی مردم می‌گرفت یا به مادرش در پر کردن کاسه‌ها کمک می‌کرد... یک لحظه فکر کردم که دختر نوجوان از توی کتاب «دا» بیرون آمده و یکی از شخصیت‌های کتاب است یا اصلاً خود خانم حسینی، راوی «دا» است... حسینی یک جایی از کتاب روایت کرده که در روزهای مقاومت خرمشهر، چطور با ماشین غذا رفته به خط مقدم، به جایی که جوان‌ها در حال جنگیدن بودند. می‌گوید: «جلوی می‌رفتم و به هرکس می‌رسیدم غذا می‌دادم. مدافعان از دیدن غذای پخته و گرم تعجب می‌کردند و می‌گفتند الان وقتش نیست این رو بخوریم. بعضی‌ها هم می‌گرفتند و تشکر می‌کردند... از اینکه غذاها را به اینجا رسانده بودیم احساس خوشحالی می‌کردم. فکر کردم غذا را به دست کسانی رسانده‌ایم که واقعاً استحقاق خوردنش را داشتند. قوت می‌گیرند بهتر دفاع می‌کنند. دلشان هم آرام می‌گیرد که کمی عقب‌تر گسائی به فکرشان هستند... برگشتم تا باز هم از توی وانت غذا بذارم. همین‌طور که دیگ‌ها را جلو می‌کشیدم، شنیدم یک نفر می‌گوید: «خواهر برای چی شما اومدی تو خط؟» گفتم: خودت برای چی اومدی؟ گفت: خب اومدم بچنگم. گفتم: خب منم اومدم به شماها غذا برونسم.»

عکسی از تجمع مردمی «تا پای جان برای ایران» در محکومیت حمله آمریکا و رژیم صهیونیستی به کشورمان عصر شنبه ۹ اسفند ۱۴۰۴ با حضور اقشار مختلف مردم تهران در میدان فلسطین

عکسی از تجمع مردمی «تا پای جان برای ایران» در محکومیت حمله آمریکا و رژیم صهیونیستی به کشورمان عصر شنبه ۹ اسفند ۱۴۰۴ با حضور اقشار مختلف مردم تهران در میدان فلسطین

عکسی از تجمع مردمی «تا پای جان برای ایران» در محکومیت حمله آمریکا و رژیم صهیونیستی به کشورمان عصر شنبه ۹ اسفند ۱۴۰۴ با حضور اقشار مختلف مردم تهران در میدان فلسطین

عکسی از تجمع مردمی «تا پای جان برای ایران» در محکومیت حمله آمریکا و رژیم صهیونیستی به کشورمان عصر شنبه ۹ اسفند ۱۴۰۴ با حضور اقشار مختلف مردم تهران در میدان فلسطین

عکسی از تجمع مردمی «تا پای جان برای ایران» در محکومیت حمله آمریکا و رژیم صهیونیستی به کشورمان عصر شنبه ۹ اسفند ۱۴۰۴ با حضور اقشار مختلف مردم تهران در میدان فلسطین

## حريم اين حرم حرمت دارد



راضیه نجار

نویسنده

و مدرس

کلاس دوم دبستان بودم و نماینده. آوردن بردن پرچم ایران که روی میز معلم می‌گذاشتند وظیفه من بود. آن روز بعد از زنگ پایان کلاس، غیر از پرچم، دوات پر از جوهر شیشه‌ای روی میز را هم با خودم به دفتر می‌بردم که پایم به معجز در گیر کرد. برای اینکه زمین نخورم دوات پر از جوهر را انداختم پرچم را نه. دوات شیشه‌ای شکست. دفتر مدرسه و لباس ناظم پر از لکه‌های جوهر شد اما پرچم ایران همچنان در اهتزاز ماند.

هر صبح‌گاه پر بلندای میله‌ای پرچم بالا کشیده می‌شد تا دانش‌آموزانی که صف بسته بودند، سرود «ای ایران» را سردهند. می‌خواندیم: «سبز و سرخ و سفید ای درفش گیان» پرچم آن بالا به همراه نسیم سری می‌جنباند و دملی داشتیم که سخت دوستش کلاس پنجم دبستان بودم. معلم داشتیم که سخت دوستش داشتم. یک بار به چه خاطری، خاطرم نیست تصمیم گرفت نقشه بزرگ ایران را روی کاغذ سفید «شومیر» بکشد. بزرگ خیلی بزرگ و به کمک دو سه تن از بچه‌های کلاس که یکی هم من بودم مرزها و حدود هر استان را با مله و منجوق مشخص کنیم.

آنجا بود که با فراخانی این کهن سرزمین بیشتر آشنا شدم و زیر نور عصرگاهی، همانگونه که ملیله‌ها و منجوق‌ها را ردیف می‌کردم، با سرانگشت بوسه بر خطوطی می‌زد که بر قافشان دل را می‌برد. وه چه بزرگ و زیبا بود ایران. یکی دو ماه مانده به پایان امتحان دادم بعد از پایان آخرین امتحان خانواده را راهی سفر به دو بندری کنم که مثل دو گوشواره بر لبان بر گوش‌های دریای خزر بود. بندر آستارا و بندر ترکمن. شب و روز نداشتیم تا آخرین امتحان که تمام شد و راهی شدیم.

«های نهری‌شی به غفلت گیسوانم باد لحظه دیدار نزدیک است»

و آن لحظه دیدار، چه این سو و چه آن سو! چه شکوهی داشت برای دل ۱۸ ساله من. ایران من، ایران جان. بعد از ازدواج سفری پیش آمد برای ادامه تحصیل همسر من به ایتالیا. کشوری که مردمش شباهت‌هایی با ما دارند. ظاهراً باید احساس شادی می‌کردم اما تا مدت‌ها به گوشه‌ای دنج پناه می‌پردم تا به یاد یار و دیار آنچنان بگیرم زار که از جهان ره و رسم سفر براندام و این وقتی بود که به وجود بودن یار در کنار آن نقشه پر از ملیله و منجوق زیر نور عصرگاهی مثل آهن‌ربا قلمم را به سوی خود می‌کشید. به همین خاطر زودتر از موعد برگشتم.

چند سال پیش دعوتی داشتم به همراه نویسندگانی دیگر به ترکیه. گفتند اول با هواپیمای به قطر می‌روید و از آنجا ترکیه. چند ساعت معطلی در فرودگاه آنقدر زجرم نداد که آن نوشته‌ها بالای سرم در هواپیما. «خلیج عربی!» شکنجه بدی بود. تمام مدت لعن فرستادم به آنهایی که حرمت خلیج همیشه فارس را نگه نداشته بودند. پیش آمد سفر به یکی دو سه کشور دیگر و در این سفرهای کوتاه دیداری بود از موزه کشورها. هر بار از آن نهادم برآمد، لبم را می‌گزیدم و قلمم ششدر می‌شد. اینها همه مال ماست. مال ایران جان ما. انگشت اشاره‌ام رو به آثاری بود که هویت ایرانی داشتند: در ترکمنستان شاعر معروف مخدومقلی، در فرانسه آنچه از تخت جمشید به غارت برده‌اند، در قونیه مثنوی معنوی؛ مثنوی‌ای که به خط فارسی چون طابوسی به ناز در ویترین شیشه‌ای پر باز کرده و فریاد می‌زد مال ایرانم اما مدعی بودند شاعرش از آن آنهاست، مگر عشق به ایران نه تنها در دل من که در دل اکثریت ایرانی‌هاست، مگر آنهایی که روحشان را به شیطان فروختند و شدند بی‌وطن. من از نسلی هستم که سه جنگ را تجربه کرده. در دفاع مقدس اول، زمانی که اولین بمب‌ها در فرودگاه تهران انداخته شد در مطب دکتر بودم، برای معاینه کودکی که قرار بود دو ماه و نیم دیگر زاده شود. جنگ که تمام شد او ۸ ساله شده بود و کودک درون من هم بزرگ و بزرگ‌تر. این اتفاق نه فقط در من بلکه در اکثریت افراد جامعه افتاد. دفاع مقدس، من‌های وجود را طلا کرد. خون شهدا اکسیر بود. واگانی چون غیب‌باوری، شهادت، امداد غیبی،



ایشان، مقاومت، آزاده، دشمن‌سنجی و وطن‌پرستی در فرهنگ لغات برجسته‌تر شدند و چون قفسر درخشیدند، نترسیدن به جای ترس، ماندن به جای رفتن، حداقل خولگی به جای زیاده‌خواهی، مرگ با عزت به جای ماندن به ذلت، برافراشتن چتر دعا برای نجات، بیش از پیش به آسمان جنگ انداختن به جای نگاه به زمین و خیابان‌ها و تسخیر کردن با نوا؛ «این گل پرپر از کجا آمده» از سفر کرژبلا آمده». به جای کناره‌گیری حضور زنان بلندقامت مستوره و مردان باصلاط‌آهنگین و سایه بلند امام و دست‌های آرام‌آرام دعوت می‌کرد به حضور مقاومت، صبوری و استقامت تا آنجا که امام دامن‌گشان رفت و رهبری دیگر آمد. دهه‌ها گذشت. دفاع مقدس اول به ظاهر تمام شد. گرچه خاطره‌اش پیوسته بود و تجاربی که آن ۸ سال به دست آمده بود کارکرد خود را داشت. خصوصاً با رهبری رهبری حکیم. تا آنکه جنگ ۱۲ روزه آغاز شد، باورش سخت بود. گرچه امواج دهه‌ها، تجربه‌ها، دیده‌ها و شنیده‌ها و آن واژه «بصیرت داشتن» که مثل تیر به هدف نشسته بود کارساز بود برای ملتی که ساخته شده بودند. در جنگ ۱۲ روزه هم، نام امام و شهدا ما را می‌برد به کرپلا. در آن روزها گیر نوشتن آخرین اثرم بودم. گویی واکنس ضدترس زده بودم و دلم قرص بود که پیروزیم. در تهران عزیزمانم. هر بار که گفت آسم گفتم جانم و اینک جنگ سوم یا بهتر بگویم دفاع مقدس سوم، جنگی برای یک اربعین. با شهادت رهبر عزیزمان شروع شد و فعلاً در محاق دو هفته صبوری. در این مدت ۴۰ روز هم اینجا ماندم در تهران عزیز. شهر پدرو و مادرم، زادگاه پدر پدرو و مادرم، زادگاه پدر پدرو و مادر مادرم. اما جدا از این شهر شریف، دشمن نابکار زخمه‌هایی به پیکر ایران جان زده و چون گراز کتیف جنگ و ندان نشان داده و ممکن است باز نشان دهد. اما در هر حال ما پیروزیم همانطور که پوست مغول‌ها را کندیم و وارونه نتشان کردیم؛ ایستادیم پای وطن، وطن که مرزهایش را خون غیرتمندان و بی‌گناهان چراغانی کرده است چون برقابرق؛ همان منجوق‌ها و ملیله‌ها. حیرم این حرم حرمت دارد.

عکسی از تجمع مردمی «تا پای جان برای ایران» در محکومیت حمله آمریکا و رژیم صهیونیستی به کشورمان عصر شنبه ۹ اسفند ۱۴۰۴ با حضور اقشار مختلف مردم تهران در میدان فلسطین

عکسی از تجمع مردمی «تا پای جان برای ایران» در محکومیت حمله آمریکا و رژیم صهیونیستی به کشورمان عصر شنبه ۹ اسفند ۱۴۰۴ با حضور اقشار مختلف مردم تهران در میدان فلسطین

عکسی از تجمع مردمی «تا پای جان برای ایران» در محکومیت حمله آمریکا و رژیم صهیونیستی به کشورمان عصر شنبه ۹ اسفند ۱۴۰۴ با حضور اقشار مختلف مردم تهران در میدان فلسطین